

از ورودی استان گذشتیم.

دایی ام، گوشه نگاهی بهمون انداخت و گفت: خوراکی، چیزی نمیخواستین براتون بخرم؟!
تو رودرواسی گفتم نه!

ولی تو هوای گرم کرمان، اونم ظهر، فقط فالوده کرمانی حال آدمو جا میاورد...

اون پسرهای لباس سبزی رو که دم ورودی استان سوار کرده بودیم از اول مسیر تا آخر فقط ما رو نگاه میکرد. گهگاهی هم از گرمای هوا خودش رو با شال زردش باد میزد.

اسمش رو هم که میپرسیدیم میگفت شازده کوچولوام. ما که حرفش رو باور نمیکردیم...

جوری به همه چیز نگاه میکرد که انگار از صد سال گذشته یک دفعه آوردنش اینجا.

خیلی طولی نکشید که به خونه رسیدیم.

مادرم در خونه رو باز کرد.

وقتی اون پسر رو دید که به قول خودش، اسمش شازده بود، جا خورد.

وقتی دایی ام از ماشین پیاده شد، رفت کنارش و شروع کردن پیچ کردن...

_ رضا این بچه کیه برداشتی آوردی تو خونه؟

+ فکر کنم بی کس و کاره؛ دلم به حالش سوخت. از لحاظ عقلم مشکل داره

اسم خودش رو هم نمیدونه

_ خب این دلیل میشه بچه غریبه رو بیاری اینجا. معلوم نیس مادرش تا الان چقدر جوش زده...

+ حالا تا شب یکاریش میکنم.

یه چایی بریز که مردیم از خستگی

_ آدم به بی خیالی تو هم نوبره...

رفتیم توی اتاق.

نشستم رو به روش.

میخوام بیشتر ازش بدونم.

ازش پرسیدم تو اهل کجایی؟

گفت: "یه اخترک که خیلی از اینجا دوره... اخترک ۶۱۲"

اخترک ۶۱۲؟؟

نه این بچه واقعا مخش تاب داره!!

بهش گفتم

" دوست داری نقاشی بکشی؟ نقاشی کار مورد علاقه منه.

تو انجام چه کاری رو دوست داری؟"

اون گفت: " من همیشه باید با بیلیم از رشد نهال های بائوباب جلوگیری کنم. معلوم نیست تا الان چقدر رشد کردن..."

نداشتم حرفش تموم بشه

گفتم من میرم دفتر نقاشیم رو بیارم. با این حرفاش بیشتر دلم به حالش می سوخت...

مداد رنگی هام رو ریختم روی زمین.

به شازده گفتم یک جا وایسه که میخوام شکلش رو روی کاغذ بکشم.

اونقدر ذوق کرد که میشد خوشحالی رو از چشماش خوند.

جلوی پنجره اتاق با لبخند ایستاد.

چند بار دیگه هم مامان و دایی ام رو کشیده بودم اما اونقدرها هم شبیهشون نشده بود.

امیدوار بودم حداقل این یکی درست از آب دربیاد.

مداد سبزم رو برداشتم و شروع کردم.

وسطای نقاشیم مامانم از در اتاق اومد تو.

یه ظرف کلمپه هم تو دستش بود.

وای که من چقدر کلمپه دوست داشتم....!!

مطمئن بودم شازده هم عاشق کلمپه میشه.

نشست روی زمین، با تردید یه کلمپه برداشت و گاز زد.

گاز بعدی را جوری زد که دیگه کلمپه ای نبود.

دهنش هنوز خالی نشده بود که داشت بعدی رو برمیداشت.

کلی خندیدیم

تازه از اینکه یک تفاهم بین من و شازده‌ی عجیب و غریب پیدا شده بود؛ خوشحال بودم...

همینطور که داشت کلمپه میخورد، گفتم هنوز "کماج سن" نخوردی!!! از خوشمزگی دست کمی از

کلمپه نداره!!

وقتی که شازده حسابی از خودش پذیرایی کرد، دوباره رفت جلوی پنجره ایستاد تا ادامه نقاشیم رو

بکشم.

وقتی نقاشیم تموم شد تو ی دلم به خودم گفتم: آفریبین پسر! خودشه!

وقتی شازده نقاشیم رو دید با حیرت بهش نگاه کرد...

منتظر بودم ببینم چی میگه!

خدا خدا میکردم که نظرش مثل خودم باشه...

بهم نگاهی انداخت و گفت عالییهههه!!!

نفس عمیقی کشیدم

نقاشی رو از دفتر جدا کردم و با نوار چسب، چسبوندمش روی دیوار اتاقم.

شازده کوچولو با دستش روی قالی زیر پاش کشید.

بهش گفتم: اینو ننه جانم وقتی زنده بود بافته؛ قالی اصیل کرمانیه!!

میگفت که باورش نمیشه این همه نقش و نگار کار دست ننه جانم باشه.

همینطور که با تعجب به قالی نگاه میکرد آلبوم قدیمی دایی ام رو از بالای کمد پایین آوردم.

دوست داشتم همه ی اون عکس ها رو نشونش بدم.

عکس های بچگی دایی و مامانم...

حتی عکس ننه جان هم بود. عکس آقا جان هم همینطور.

عکس پدرم که من وقتی خیلی کوچک بودم، کنار درخت بادوم باغ آقا جان.

عکس های دایی ام کنار ارگ بم و باغ شاهزاده ماهان و...

عکس مامان و بابام، و من کنار گنبد جلیه...

دلم برای پدرم تنگ شد...

هر وقت عکس ها رو نگاه میکردم مثل همیشه بغضی گلوم رو میگرفت.

حالا دیگه ۶ سال میشد که کنارمون نبود.

شازده کوچولو همونطور که عکس ها رو نگاه میکرد، گفت: من هم سفر های زیادی داشتم...

سفر هایی به اخترک های مختلف.

میدونم اگر بگم فکر میکنی مخم تاب داره. اما دوست دارم به تو هم بگم.

از نهال های بائوباب شروع کرد تا روباهی که در زمین دیده بود و ماری که شازده رو به اخترکش برگردونده بود.

از گل سرخ مغرورش گفت، از گوسفندش...

از تمام اخترک هایی که عبور کرده بود گفت

و از تمام درس هایی که در زمین گرفته بود.

آنقدر محو صحبت هایش شده بودم که زمان از دستم در رفته بود.

دیگر داشت کم کم باورم میشد که دروغ نمیگوید.

دایی ام وارد اتاق شد و گفت: "شازده پاشو که میخوام برسونت خونتون"

دایی ام از اتاق رفت بیرون و شازده کوچولو هم شال زردش رو انداخت دور گردنش

بهش گفتم: " الان کجا میری؟"

میتونی اخترکت رو پیدا کنی؟"

گفت: نگران نباش! دایی ات هر جا من رو پیاده کنه من راه خودم رو پیدا میکنم...

راستی، دفعه بعد که اوادم کماج سن یادت نره!!):

حس عجیبی داشتم

انگار خواب میدیدم

چند ساعت از رفتن دایی گذشت.

من هم پا شدم که آلبوم و عکس ها رو جمع کنم.

نفاشیم رو از روی دیوار اتاق کندم و رفتم توی حیاط.

هنوز تو فکر شازده بودم.

دیگه نمیخواستم کسی از اون چیزی بپرسه. این یه راز بزرگ بود!!!

نفاشی رو بردم توی زیر زمین که لابه لای کتاب های قدیمی بابام قایمش کنم.

وقتی داشتم کتاب ها رو زیر رو رو میکردم، کتابی توجهم رو جلب کرد:

"شازده کوچولو"

معصومه عرب پور ۱۴ ساله مرکز زرنند